

داستان کوتاه پل اثر فرانتس کافکا



پلی بودم سخت و سرد، گسترده به روی یک پرتگاه. این سو پاهای و آن سو دست‌هایم را در زمین فرو برده بودم، چنگ در گِل ترد انداخته بودم که پابرجا بمانم. دامن بالاپوشم در دو سو به دست باد پیچ و تاب می‌خورد. در اعماق پرتگاه، آبِ سردِ جویبارِ قزل‌آلا خروشان می‌گذشت. هیچ مسافری به آن ارتفاعات صعب‌العبور راه گم نمی‌کرد. هنوز چنین پلی در نقشه ثبت نشده بود. بدین سان، گسترده بر پرتگاه، انتظار می‌کشیدم، به ناچار می‌بایست انتظار می‌کشیدم. هیچ پلی نمی‌تواند بی‌آن که فرو ریزد به پل بودن خود پایان دهد. یک بار حدود شامگاه - نخستین شامگاه بود یا هزارمین، نمی‌دانم - اندیشه‌هایم پیوسته درهم و آشفته بود و دایره‌وار در گردش. حدود شامگاهی در تابستان، جویبار تیره‌تر از

همیشه جاری بود. ناگهان صدای گام‌های مردی را شنیدم! به سوی من، به سوی من.

ای پل، اندام خود را خوب بگستران، کمر راست کن، ای الوار بی‌حفاظ، کسی را که به دست تو سپرده شده حفظ کن. بی‌آن که خود دریابد، ضعف و دودلی را از گام‌هایش دور کن، و اگر تعادل از دست داد، پا پیش بگذار و همچون خدای کوهستان او را به ساحل پرتاب کن.

مرد از راه رسید، با نوک آهنی عصای خود به تنم سیخ زد؛ سپس با آن دامن بالاپوشم را جمع کرد و به روی من انداخت. نوک عصا را به میان موهای پریشتم فرو برد و درحالی که احتمالاً به این سو و آن سو چشم می‌گرداند، آن را مدتی میان موهایم نگه داشت. اما بعد - در خیال خود می‌دیدم که از کوه و دره گذشته است که - ناگهان با هر دو پا به روی تنم جست زد. از دردی جانکاه وحشت‌زده به خود آمدم، بی‌خبر از همه‌جا. این چه کسی بود؟ یک کودک؟ یک رؤیا؟ یک راهزن؟ کسی که خیال خودکشی داشت؟ یک وسوسه‌گر؟ یک ویرانگر؟ سپس سر گرداندم که او را ببینم. - پل سر می‌گرداند! اما هنوز به درستی سر نگردانده بودم که فرو ریختم آغاز شد، فرو ریختم، به یک آن از هم گسستم و قلوه سنگ‌های تیزی که همیشه آرام و بی‌آزار از درون آبِ جاری چشم به من می‌دوختند، تنم را تکه‌پاره کردند.